

# گناه عیسا مسیح

نوشته‌ی ایزاک بابل

برگردان از حامد شهیدیان

© ۱۹۸۸

آرینه، خدمتکار هتل، اتاقی دم پلکان اصلی داشت. سربوگا، فراش هتل، هم دم همان پلکان زندگی می‌کرد. این دو، رابطه‌ی نامشروع و شرم‌آوری با یکدیگر داشتند. یک روز یک‌شنبه، پیش از عید پاک، آرینه هدیه‌ای به سربوگا داد: یک دو قلوی خوشگل و ملوس. نهر روان است، ستاره می‌درخشد، آتش هوس در مرد زبانه می‌کشد، و شکم آرینه جلو می‌آید. حالا آرینه دوباره حامله است: شش ماهه. ماههای حاملگی به سرعت برق می‌گذرند. ولی سربوگا باید به خدمت سربازی برود. عجب اوضاع قاراشمیشی!

بیخود نیست که آرینه به سربوگا می‌گوید: «سربوگا، هیچ دلیلی نداره که من به پای تو بشینم. واسه چارسال از هم جدا می‌مونیم و تا آن موقع بی‌تردید دو سه شکم دیگه می‌زام. کار کردن تو این هتل یعنی که لنگاتو هوا کنی و چشم امید به خدا بدوزی که از شرم‌مردا حفظت کنه. هر کس و ناکسی که از راه می‌رسه می‌شه ارباب آدم - فرقی نمی‌کنه چه خری باشه. تا تو برگردی، شکم من دیگه از کار افتاده. زهورام دررفته و دیگه به درد نمی‌خورم.»

سربوگا سری تکان داد و گفت: «که این طور!»

«آره، خیلها خاطر مو می‌خوان. یکی شون تروفیمیچ مقاطعه کار است، ولی مرد بی‌شخصیتیه. یکی دیگه عیسا آبرامیچ، همان سرایدار کلیسای نیکولو است. تازه، پیرمرد خرفت، سویاتسکی، هم به من نظر داره. از دست تو هم روز و شبم سیاه شده، بس که کتکم می‌زنی. اینواز حالا بهت بگم - موقع اعتراف تو کلیسا هم گفتم - که

دیگه از نفس افتاده‌م. سه ماه دیگه این شکمو می‌زام. بعدش بچه رو به یه یتیم‌خونه می‌دم و خودم هم با پیرمرد عروسی می‌کنم.»

سریوگا وقتی این را شنید کمر بندش را بیرون کشید، به جان آرینه افتاد و چنان آرینه‌ی بیچاره را به باد کتک گرفت که مرغهای آسمان به حالش گریستند.

آرینه گفت: «مواظب باش، چه غلطی می‌کنی؟ دست از سرم بردار. به شکم نیگا کن، ناسلامتی دسته گل خود جنابعالی هس، نه مال کس دیگه.»

کتک پایانی نداشت. مرد گریه می‌کرد و زن خون می‌ریخت. اما این، ماجرای تازه‌ای نبود. بعد از آن زن به دیدار عیسا مسیح رفت و گفت: «خداوندگارا! مسیحا! زیاده وقت باریتعالا رو نمی‌گیرم. زن کارگری هستم در هتل مادرید و لوور، همونی که تو خیابون تِورسکایا هس. اون جا کار کردن یعنی این که مدام لنگات هوا باشه. هر کس و ناکسی که بیاد اون جا اطراق کنه فوری می‌شه ارباب و ولینعمت آدم. تازه، یه بنده خدای دیگه‌ای هم هس به اسم سریوگا که پای دائمی ماجراس. سال پیش، یکشنبه‌ی قبل از عید پاک، براش دوقلو زاییدم.»

و به این ترتیب همه چیز را برای خدا شرح داد.

خداوند، ناجی بندگان، پرسید: «و اگر سریوگا به سربازی نرود چه؟»

«با این همه پلیس که این ور و اون ور ریخته شاننش صفره. مطمئناً گیر انداختنش عینهو آب خوردنه و

پیداش می‌کنن.»

خداوند سرش را خم کرد و گفت: «آه، بلی، پلیسها! فکر آنها را نکرده بودیم. پس گویا چاره‌ای جز این نیست که مدتی را عقیف و پاکدامن باشی.»

زنک با حیرت و شگفتی گفت: «چارسال؟ آگه آدمها به حرفای باریتعالا گوش کنن معلوم نیست سرغرایز حیوونی شون چی می‌آد. پس آدمها چه جور ی بچه دُرس کنن؟ نخیر، ذات الهی بهتره چیزی بفرمایین که عملی باشه.»

گونه‌های خداوندگار سرخ شد. زیرا زنک بر جای حساسی انگشت گذاشته بود. اما چیزی نگفت. چون حتا خدا هم می‌دانست که آدمهای فانی هر وقت تونستند پشت گوش خود را ببینند از عهده‌ی نجاتهای این چنینی هم برخوردارند!

خداوند با صدایی که حاکی از شکوه ویژه‌ی خودش گفت: «خادم و بنده‌ی ما، گناهکار اعظم، ای آرینه‌ی خدمتکار، راه حل مشکل تو را یافتیم. فرشته‌ی کوچکی در بهشت داریم آلفرد نام که هم اکنون بیکار است. این اواخر مدام بهانه می‌گیرد و شلوغ می‌کند. می‌گویند: <خداوندا، به روز من چه آوردی؟ چرا مرا در سن بیست سالگی، در عنفوان شباب، به فرشته‌ای تبدیل کردی؟> بنا بر این، ما نیز امر را چنین مقرر می‌فرماییم که آلفرد فرشته به مدت چهار سال شوی تو باشد. او سپاسگزار، نگهبان و تسلائی خاطر تو خواهد بود. ابدأ هم جای

نگرانی وجود ندارد - بچه‌ای در کار نخواهد بود. کبریت بی خطر است او! آتشین مزاج است و اهل دل، اما بخاری از وی بر نمی‌خیزد!»

آرینه با سپاسگزاری گفت: «این دقیقاً همون چیزیه که من می‌خوام. بخار این مردا هر سال منو تا لب گور می‌فرسته.»

«آرینه، فرزندم، آرامش لذت بخشی در پیش داری. باشد که دعایت در همه حال برآورده شود!»  
و تصمیم بر این قرار شد. آلفرد را آوردند - فرشته‌ای نحیف و کوچک، اما نه چندان بی بهره از طراوت. بر شانه‌ی آبی آسمانی رنگش دو بال تکان می‌خورد و مانند دو کبوتر که از سر تفنن در بهشت پرواز کنند، شناور بودند. آرینه دستهای سنگین خود را به گرد آلفرد حلقه کرد و با ملایمت واز ته قلب مهربان زنانه اش گفت:  
«آلفرد، عمر من، قرار من، شوهر من...»

پیش از عزیمت، خداوند به آرینه دستورات اکیدی داد مبنی بر این که هر شب، پیش از آن که فرشته به رختخواب برود، بالهایش را جدا کند. بالهای او، مثل یک در، با لولا به تن متصل شده بودند و آرینه وظیفه داشت که هر شب آنها را جدا کرده، در پارچه‌ای تمیز بپیچد. زیرا بالها شکننده بودند و بیم آن می‌رفت که بر اثر غلت زدن در خواب بشکنند. آخر آنان از آه کودکان ساخته شده بودند.

پیش از آن که زوج خوشبخت بهشت را ترک کنند، خداوند یک بار دیگر وصلت فرخنده شان را متبرک کرد و گروه هماواز اسقفها، که به مناسبت وصلت فرخنده‌ی این دو تن فراخوانده شده بودند، با صدایی بلند به نیایش و سرودخوانی مشغول شدند. اما حتی یک لقمه غذا هم تهیه نکردند - آخر این جور کارها در بهشت مرسوم نبود. بعد از آن، آرینه و آلفرد، بازو در بازوی هم، به سرعت از نردبانی ابریشمین بر زمین فرود آمدند و به خیابان پتروکا، یعنی جایی که بهترین چیزها را می‌شود یافت، رفتند. زنک خوب به شویس رسید؛ چون آلفرد، همانند کودکان تازه از مادر متولد شده، لخت و عور بود. آرینه برایش نیم چکمه‌ی چرمی براق، شلواری چارخانه، پالتوی خوب مخصوص شکار و نیم تنه‌ی آبی رنگی خرید و گفت: «بقیه‌ی چیزا رو هم خودم دارم.»

آرینه آن روز سر کار نرفت. وقتی هم سریوگا آمد و قشقرقی به راه انداخت، آرینه در را به رویش باز نکرد. فقط از پشت در بسته گفت: «سرجی نیفانتی بیچ، دارم پامو می‌شورم. گورت رو گم کن.»  
سریوگا بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای آن جا را ترک کرد - به نظر می‌رسید که قدرت فرشته به همین زودی اثر کرده بود.

شباهنگام، آرینه سفره‌ای چید به رنگینی سفره‌ی یک تاجر - زنک غروری شیطانی داشت! نیم بطرودکا، شراب، شاه ماهی دانوب با سیب زمینی و چای. آلفرد وقتی از این همه مائده‌های زمینی دلی از عزا درآورد، به خواب عمیقی فرو رفت. آرینه در یک چشم به هم زدن بالها را از لولا جدا کرد و پس از بسته بندی، آنها را در گوشه‌ی امنی پنهان کرد. سپس آلفرد را به رختخواب برد.

آلفرد، این موجود شگفت‌آور بر فگون بر روی تخت دراز کشیده بود. سر بر بالشهای نرم و بستر ژنده و

گناه آلود آرینه نهاده بود و نوری بهشتی از او می تابید: پرتویی از نورهای نقره فام و سرخ رنگ در اتاق به این سو و آن سو می رفت و گرد پای او می رقصید. آرینه گاه می گریست و گاه از خوشحالی می خندید؛ گاه آواز می خواند و گاه خدا را شکر می کرد و به خود می گفت: «آرینه، خوشبختی کاملی شامل حال تو شده که در این دنیای وانفسا بی نظیر است. در میان زنان، همین تویی که رهین رحمت الهی شده ای!»

ودکایی که تا آخرین قطره نوشیده بود کم کمک اثر می کرد. به محض این که به خواب رفتند، آرینه غلتی زد و خود را با شکم گرم و گنده اش که شش ماهه حامله بود، به روی آلفرد انداخت. همین بس نبود که با فرشته ای سر بر یک بالین بگذارد، فرشته ای که نه به در و دیوار تف می انداخت، نه خرّ و پف می کرد و نه زفیر می کشید - اینها برای پتیاره ی دست و پا چلفتی حریص بس نبود. نخیر، می بایستی شکمش را هم گرم کند، شکمی که از صدقه سر شهوت سریوگا بالا آمده بود. و به این ترتیب در خواب مستی، فرشته را خفه کرد؛ آرینه در لحظات سرمستی و شادمانگی اش فرشته ای را که به گناهی یک نوزاد بود زیر وزن خود له کرد. فرشته ی مظلوم قالب تهی کرد و مرد. بالهایش، پیچیده در ملحفه ی زنک، به آرامی گریه سر دادند.

سپیده سر زد و درختان سوگوار جملگی سر به سوی زمین خم کردند. در جنگلهای دوردست شمالی، هر صنوبر به کشیشی تبدیل شد و زانو بر زمین زد، در سکوت به نیایش پرداخت. اینک، زنک یک بار دیگر در بارگاه الهی ایستاده است. شانه هایش ستبر و قوی است و جسد فرشته ی کوچک را در آغوش دارد.

«خدایا، نیگا کن...»

ولی دل نازک مسیح دیگر تاب تحمل نداشت و خدای خشمناک زنک را نفرین کرد: «آرینه، از امروز به بعد، زندگی تو همان گونه خواهد بود که زندگی دیگر آدمیان روی زمین.»

زنک با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت: «خداوندگارا! چرا؟ آیا این من بودم که تنمو این قده سنگین ساختم؟ مگه من بودم که روی این زمین خاکی ودکا رو آفریدم؟ مگه من بودم که زنها رو احق و بی کس و کار خلق کردم؟»

خداوندگار، عیسا مسیح، در پاسخ گفت: «بیش از این مزاحم ما مشو، عفریته! این تو بود که فرشته ی بیگناه ما را له کردی.»

بادی متعفن، آرینه را به زمین برگردان - مستقیماً به خیابان تورسکایا، هتل مادرید و لوور. و آرینه محکوم به این شد که عمرش را در آن جا سر کند. و در آن جا... آه، سختی و درد را پایانی نبود! سریوگا که قرار بود به خدمت سربازی برود، روز و شب را به میگساری می گذراند. تروفیمیچ مقاطعه کار که تازه از سفر برگشته بود به گونه های تپلی و سرخ آرینه نگاه می کرد و می گفت: «شکم کوچولوی خوشگل مامانی من!»

عیسا آبرامیچ کِنس هم که وصف شکم خوشگل آرینه به گوشش رسیده بود خودش را رساند و با کلماتی که به سبب بی دندان بودنش فهمشان دشوار بود گفت: «با توجه به اون چه پیش اومده دیگه نمی تونم به طور

قانونی باهات عروسی کنم. اما هیچ بدم نمی آد منم مثل بقیه ترتیب رو بدم.»

حقش بود که پیرمرد زیر خاک باشد، نه این که با فکریایی این چنین خود را مشغول کند. اما نه، او هم می خواست به نوبه ی خود به جان زنک تقی بیندازد.

گویا همه - پادوهای آشپزخانه، کارگرها، خارجیها - به نوایی رسیده بودند. او هم کم از دیگران نبود؛ سهم خودش را از خودش می خواست!

و این پایان قصه ی ماست.

سه ماه گذشت. آرینه که پا به ماه شده بود، روزی به حیاط پشت اتاق خدمتکارها رفت، شکم گنده اش را به طرف آسمان گرفت و با لحنی احمقانه گفت: «خدایا، یه نیگا به این شکم بنداز! آخه تو نمی دونی چی به سر این بیچاره می آرن! تا کی؟ دیگه جونم به لبم رسیده.»

مسیح با شنیدن کلمات آرینه متأثر شد و چنان گریست که زنک از اشک او خیس شد. منجی بشریت در برابر آرینه زانو زد و گفت: «مرا ببخش، آرینه ی معصوم! خدای گناهکارت را برای همه مصیبتهایی که بر سرت آورده ببخش...»

اما آرینه سرش را تکان داد و بی آنکه حرفهای خدا در وی اثری کرده باشد، رو به او گفت: «نه عیسا مسیح، بخششی شامل حال تو نمی شه. هیچ بخششی شامل حال تو نمی شه. نه حالا و نه هیچ وقت دیگه.»